

در راه مانده

روایت علی بن طعان از سربازان حربین یزید ریاحی

باید آن همراهان بی معرفت را می دیدید! هیچ کدامشان نپرسیدند آخر علی بن طعان تا به حال کجا بودی؟ چرا از سپاه عقب ماندی؟ خودشان و اسبانشان را سیراب کرده و در گوشه‌ای لمیده بودند. بوی خوش آب به مشام می خورد اما نمی دانستم کجاست. آخر در آن بیابان که آبی پیدا نمی شد. خود سپاه هم قبل از گم شدن من تشنه بودند و به دنبال یک قطره آب.

مرد غریبه که مشک آب را مقابل گرفت باورم نمی شد، فکر کردم شاید سراب می بینم، اما نه! آب بود، آب خنک و گوارا! از هول نمی توانستم مشک را مقابل دهانم بگیرم، اگر آن غریبه کمکم نکرده بود همه‌اش را ریخته بودم روی سر و صورتم؛ غریبه به سپاه ما نمی خورد، کمی بعد فهمیدم که حسین بن علی است، همان که همگی کشتیش، درست است که مرا از تشنگی و مرگ نجات داده بود، اما این که دلیل نمی شد، دشمن دشمن است!

وقت اذان ظهر مؤذنی مقابل خیمه‌هایشان اذان می گفت، بعد از آن حسین ردا بر دوش رو به ما ایستاد و شروع به موعظه کرد:

«... من به سوی شما نیامدم تا این که نامه‌های شما به من رسید... گفتید که ما امام نداریم، باشد که به وسیله من خدا شما را هدایت کند، پس اگر بر سر عهد و پیمان خود هستید من به شهر شما می آیم و اگر آمدنم را ناخوش می دارید، من باز می گردم.»

چه می توانستیم بگوییم؟!

همگی سکوت کردیم. حسین از مؤذن خواست اقامه کند و رو به حر پرسید: «تو با اصحاب خود نماز می گزاری؟» کاش کر می شدم و نمی شنیدم این جواب حر را که گفت: «خیر، ما به شما اقتدا خواهیم کرد!» آخر پشت سر

دشمن نماز می خواندیم که چه؟ به دلم افتاده بود که آخرش حر داغ ننگی به پیشانی خود خواهد زد و این را همان وقتی مطمئن شدم که گفت: «به خدا سوگند که نمی توانم نام مادر شما را جز به نیکی ببرم.» در پاسخ حسین که گفته بود: مادرش به سوگت بگریه!

وای از حر! وای... وای

نفرین

روایت حمید بن مسلم از سپاهیان عمر بن سعد

هفتمین روز از محرم بود، به دستور عمر بن سعد همراه عمرو بن حجاج و پانصد سوار، در کنار فرات مستقر شدیم تا نگذاریم حتی قطره‌ای آب به سپاهیان حسین برسد. جاسوسان گفته بودند که عطش در خیمه‌های حسین بیداد می کند و هر طور باشد می خواهند آب به خیمه‌ها برسانند؛ حتی بعضی به قیمت جان خود.

خوب یادم است، آن روز عبدالله بن حصین از دی چه طور بر سر حسین فریاد زد و گفت: «ای حسین! این آب را دیگر به سان رنگ آسمانی نخواهی دید! به خدا سوگند که قطره‌ای از آن را نخواهی آشامید تا از عطش جان دهی!» و حسین گفت: «خدا، او را از تشنگی بکش و هرگز او را مشمول رحمت خود قرار مده» چیزی نگذشته بود که به دیدار او رفتم و دیدم بیمار شده و چنان آب می خورد که شکمش بالا آمده و سپس آب را بالا می آورد و مدام فریاد می زد: «لعطش» و آن قدر در این حال بود تا جان داد!

من مسلمان نیستم؟!

روایت دربان خیمه عمر بن سعد

مردک گستاخ، حتی به جناب عمر بن سعد سلام هم نکرد. گویا شخص بزرگی بود که عمر بن سعد چیزی به او نگفت. تنها شنیدم که می گوید: «ای یزید بن حصین همدانی! چه عاملی تو را از سلام کردن به من بازداشت؟! مگر من مسلمان نیستم و خدا و رسول او را نمی شناسم؟!» آن مرد همدانی گفت: «اگر تو خود را مسلمان می پنداری، پس چرا با آل رسول این طور رفتار کرده، قصد جانشان

کرده‌ای؟ چرا آب فرات را که حتی حیوانات این وادی از آن می نوشند از آنان مضایقه می کنی و گمان می کنی که خدا و رسول او را می شناسی؟!»

در عجب بودم از امیر که سکوت کرده بود. باید همان‌جا گردنش را می زد وقتی آهسته از در خیمه نگاهی به درون انداختم، دیدم که عمر بن سعد سر به زیر انداخته و می گوید: «می دانم آزار این خاندان حرام است! اما عیدالله مرا به این کار واداشته، و من در لحظات حساسی قرار گرفته‌ام نمی دانم باید چه کنم؟! آیا وعده حکومت ری را رها کنم، یا این که دستانتان را به خون حسین آلوده کنم، حال آن که خوب می دانم کیفر این کار آتش است؟ ای مرد همدانی! من در خود این گذشت را که از حکومت ری چشم پیوشم، نمی بینم.»

باورم نمی شد این عمر بن سعد است که این‌ها را می گوید! گلویم خشک شده بود. اگر همین طور پیش می رفت حتما حادثه شومی در راه بود.

کندم ری؟! جو ما را بس است!

روایت غلام بن سعد

پیشنهاد این دیدار از سوی حسین بود. خواسته بود تا شب‌هنگام در فاصله دو سپاه هم‌دیگر را ببینند. او با بیست نفر از یاران خود آمد و ارباب من هم با بیست نفر از سپاهیان. حسین تنها از برادرش عباس و فرزندش علی اکبر خواست بماند و ارباب من ابن سعد هم چنین کرد و جز من که غلامش بودم و پسرش «حفص» مابقی را به سپاه برگرداند.

حسین و دو همراهش سیمایی نورانی داشتند، نمی دانستم ارباب چرا می خواهد آنان را بکشد. خب، حتما نیاز به این کار بود که می خواست بکند، هرچه باشد او پسر سعد، سرباز بزرگ اسلام بود و حلال و حرام خدا را خوب می دانست.

صحبت‌ها شروع شد. حسین گفت: «ای پسر سعد! آیا با من مقاتله می کنی و از خدایی که بازگشت تو به سوی اوست هراسی نداری؟! من فرزند کسی هستم که تو بهتر می دانی. چرا این گروه را رها نمی کنی تا با ما باشی؟ که این موجب نزدیکی تو به خداست.»

ارباب گفت: «آخر اگر از این گروه جدا شوم می ترسم که خانه‌ام را خراب کنند.»

حسین گفت: «من خانه‌ات را می سازم.» ارباب گفت: «من بیمناکم که املاکم را از من بگیرند.»

حسین گفت: «من بهتر از آن به تو خواهم داد، از اموالی که در حجاز دارم.»

ارباب گفت: «من در کوفه بر جان

حمیده رضایی (پارانه)

افراد خانواده‌ام از خشمم این‌زیاد بیمناکم و می‌ترسم که آن‌ها را از دم شمشیر بگذرانند.»

... اگر چه این چیزها به من ارتباطی ندارد اما اگر از من بپرسی می‌گویم حق با ارباب بود، آخر از کجا معلوم که حسین در بحبویه این جنگ به وعده خود عمل می‌کرد؟ نمی‌دانم شاید هم واقعا از امیر این‌زیاد می‌ترسید. از غلامانش شنیده بود ذره‌ای رحم در دلش نیست.

بالاخره حسین از جا بلند شد، چیزهایی به ارباب گفت که من جای او وحشت کردم، گفت: «تو را چه می‌شود؟! خداوند جان تو را به‌زودی در بستر بگیرد و تو را در روز قیامت نیامرزد، به خدا سوگند من می‌دانم از گندم عراق جز به مقداری اندک نخوری!»

ارباب هم کم نیاورد و جواب داد: «جو، ما را بس است!»

قاصد مرگ

روایت یکی از سپاهیان ابن‌سعد

خبرها را نمی‌گذارند زیاد دهان به دهان بچرخد، اما می‌چرخد! ما هم باورمان نمی‌شد اما گویا ابن‌سعد از رویارویی با حسین پرهیز داشت و نامه‌ای به عیبدالله نوشته، درصدد چاره برآمد؛ او نیز خشمگین شده، این پرهیز ابن‌سعد را به پای چاره‌جویی و دلسوزی برای خویشانش گذاشته و توسط شمر بن ذی‌الجوشن نامه ضرب‌العجلی مبنی بر ستیز با حسین به ابن‌سعد رسانده و در صورت سرکشی ابن‌سعد، شمر مأمور شده او را گردن زده و خود امیری لشکر را برعهده گیرد.

باید ابن‌سعد را می‌دیدید وقتی شمر، نهم‌محرم وارد کربلا شد. مثل آن که قاصد مرگ خودش را دیده بود که چنین برافراشته و خطاب به شمر گفت: «وای بر تو! خدا خانه‌ات را خراب کند، چه پیام زشت و ننگینی برای من آوردی!...» با این همه راضی به واگذاری امیری لشکر به او نشد؛ او را امیر پیاده‌نظام کرد و خود برای ستیز با حسین آماده شد.

پیوند ننگین

روایت کرمان، غلام عبدالله بن ابی‌المحل

وقتی اربابم گفت باید امان‌نامه خویشانش را به کربلا ببرم، فکر می‌کردم باید منتظر مژدگانی خوبی از سوی آنان باشم، اما باورتان می‌شود اگر بگویم چه شد؟! به کربلا که رسیدیم، سریع خود را به خیمه‌های حسین رسانده و امان‌نامه را برای فرزندان ام‌البنین قرائت کرده، گفتم: «این از سوی بستگان شماست.» فکر می‌کنید چه جوابی دادند؟! لایذ شما هم‌چون من خوش‌خیالید و گمان می‌کنید چشمم به سکه‌های زرشان روشن شد؟! خیر، تنها شنیدم که گفتند: «سلام ما را به او برسان و بگو: ما را حاجتی به امان‌نامه تو نیست، امان خدا بهتر از امان عیبدالله پسر سمیه است.»

نه که فکر کنید به من که غلام بودم چنین پاسخ دادند، خیر! آن‌ها حتی پاسخ امیر، شمر بن ذی‌الجوشن را هم همین‌طور دادند وقتی برای آنان، که از بستگانش بودند امان‌نامه آورد! حتی شنیدم که برادرها هم صدا گفته‌اند: «خدا تو و امان‌نامه تو را لعنت کند، ما امان داشته باشیم و پسر دختر پیامبر، امان نداشته باشد؟!» نمی‌دانم آخر چه طور ممکن است کسی جان خود را از مهلکه نجات ندهد و نگریزد! آن‌ها علی‌اکبر را بگو: جوان رشید حسین. می‌گفتند حتی برای او هم به سبب خویشاوندی‌ای که از جانب مادرش لیلا با جناب ابوسفیان داشت امان‌نامه آمده بود اما او نیز چون عموهایش آن را رد کرده و چنین گفته است: «پیوند خویشاوندی با رسول خدا سزاوارتر است تا پیوند با فرزند هند جگرخوار! خدا مرا ببخشد که مجبور به گفتن این کلام شدم! خدا مرا ببخشد!»

حسرت

علی حاجتبان فومنی

از شعله خیمه‌ای که در تب می‌سوخت
پره‌ای فرشته مقرب می‌سوخت
طوفان سموم بود و لب‌خشی ابر
بی‌خون حسین، باغ مذهب می‌سوخت
عباس گذشت و تا ابد رود فرات
در حسرت بوسیدن آن لب می‌سوخت
برخواست لهیب العطلش، وقتی که
لب‌تشنه قمر به چنگ عقرب می‌سوخت
هفتاد و دو روشنی به خاک افتادند
اما به نشان راه، کوکب می‌سوخت
خورشید برای غربت طفلانش
در سیئه آسمان آن شب می‌سوخت
در شام بلا که کیهکشان می‌آمد
خورشید به تیزه بود و زینب می‌سوخت

بگو تو را چه بنامم؟!

مهدی خوانساری

زن یا که مرد، مانده‌ام آیا کدام را
با تو شروع کرده، بگویم سلام را
باید چگونه از تو سرود، از رسالت
باید چگونه بی‌تو سرود التیام را
اسلام اگر که مانده به دنیا هنوز هم
مدیون نطق‌های تو است این دوام را
حالا بگو که من چه بنامم تو را، عزیز!
انسان، فرشته، یا که مقام امام را
خورشید و ماه، کوچک و پستند بعد از این
باید چه خواند قافله‌سالار شام را
سرلوحه اسیری و غربت، و بیشتر
اما نمی‌شود که بگویم کلام را
با تو تمام حنجره‌ام باز می‌شود
بی‌تو نمی‌شود که سرود آن قیام را



روایت یکی از سربازان لشکر عمر بن سعد

امیر ابن سعد فریاد زد: «ای لشکر خدا! سوار شوید و شاد باشید که به بهشت می‌روید!»

ما نیز نماز ظهر و عصر را خوانده، سوار بر اسب راه افتادیم. همگی خوب می‌دانستیم که سپاه اندک حسین در مقابل انبوه سپاه امیر ابن‌سعد چیزی به حساب نمی‌آید و حتی نه بهشت، که فکر رسیدن به غنایم آن‌ها نیز کافی بود تا گام‌هایمان را استوارتر از پیش کنند! نزدیکی خیمه‌های حسین بودیم که دیدیم عباس بن علی همراه بیست سوار که زهرین‌رین و حبیب‌نم مظاهر از جمله آنان بود به طرف ما می‌آیند.

وقتی علت حمله ناگهانی مان را جویا شدند گفتیم: از سوی ابن سعد دستور داریم. عباس بن علی برای مشورت به نزد حسین رفت و با این پیام بازگشت که حسین می‌گوید امشب را به من مهلت دهید تا با خدایم به راز و نیاز بنشینم. می‌گویند، وقتی ابن سعد، پیام حسین را شنید سکوت کرد و مردد بود که چه کند و از لشکریان خود نظر می‌خواست. گویا عمرو بن حجاج پاسخ داده که: «سبحان الله! اگر اهل دیلم و کفار از تو چنین تقاضایی می‌کردند سزاوار بود که با آن‌ها موافقت کنی!» و این چنین می‌شود که ابن سعد آن شب را به حسین مهلت می‌دهد.

راستش نمی‌دانم چند نفرمان از این‌که دیرتر به غنائم می‌رسیم ناراحت بودند، اما من که خوشحال بودم حتی با آن احتمال ضعیف هم کمی دیرتر گشته خواهیم شد، آخر راستش چندان به وعده بهشت ابن‌سعد ایمان نداشتم!

داد از حسین

روایت یکی از سربازان ابن سعد

سی‌ودو نفر بودند، سی‌ودو خان، همگی از سربازان امیر ابن سعد که خود را برای پیکار با حسین آماده کرده بودند. قبل از رفتنشان متوجه جر و بحثی که با امیر داشتند شدم ولی فکر نمی‌کردم کار به این‌جا بکشد. می‌گفتند: «چرا هنگامی که فرزند دختر رسول خدا به شما سه مسأله را پیشنهاد می‌کند تا جنگی درنگید، شما هیچ‌کدام را نمی‌پذیرید؟» «ساده‌لوح‌های بیچاره خود را داناتر از ابن سعد می‌دانستند، او که خود قبیله و نژادی عرب بود! جاسوسان می‌گفتند وقتی آن شب از سیاه‌ها جدا شده و به نزدیکی سیاه حسین رسیده‌اند، با شنیدن زمزمه مناجات آنان، دیگر لحظه‌ای درنگ نکرده و خود را به آنان ملحق کرده‌اند، پادشاه رفته که همین ابن‌سعد چه نمازهای طولی می‌خواند، همان شب هم خواند، خود نماز عشا شایم عبادت به او اقتدا کردم. دیگر قرار نبود که تا صبح جانمان را با جرت بزنیم! داد از این حسین!

خندق دوزخ

روایت یزید بن حارث از لشکریان ابن سعد

آری! نماز صبح را خوانده بودیم که امیر این سعد فرمان حرکت داد همگی سوار بر اسب‌ها شده، بی‌واهمه به سمت خیمه‌های حسین رفتیم. آری کارشان تمام بود اما حسین، دور تا دور خیمه‌ها خندق حفر کرده و در آن آتش افروخته بود. شمر بن ذی‌الجوشن با دیدن خندق فریاد زد: «ای حسین! پیش از فرارسیدن قیامت و آتش فروز به استقبال آتش رفته‌ای؟!» حسین که ردای سبزی به دوش انداخته بود جلو آمد و پاسخ داد: «ای پسر زن بجز آن‌ها تو به عذاب آتش سزاوارتری.» آری همان وقت من خود دیدم که کسی از سپاه حسین می‌خواست تیری به سمت شمر نشانه گیرد اما او نگذاشت. این نیز خد از سیاست‌های نبرد حسین بود. همان وقت حسین سوار بر مرکبی شده و به میان میدان آمد، آن هم بدون پوشش و ابزار جنگ، ناگاه طنین صدایش در میان لشکر پیچید: «ای مردم! سخن مرا بشنویید و در جنگ شتاب مکنید تا شما را به چیزی که ادای آن بر من فریضه است و حق شما بر من است موعظه کنم...»

گویی صدای از خیمه‌های حسین به گوش رسید که حسین کلام خود را نیمه‌ها کرده و چیزی به عباس‌نیل و علی‌اکبر گفت که آن‌ها به خیمه‌ها رفته و صدا را خاموش کردند. گمان صدای شیون اهل حرم و زنان و خوبانشان نبود. بار دیگر شروع به موعظه کرد: «ای مردم! نسب مرا به یاد آورید و ببیند که کیستم، و به خود آید و خود را هلاکت کنید و نگاه کنید که آیا کشتن و شکستن حرمت من رواست؟!... آیا حمزه سیدالشهدا عموی من نیست؟! و آیا جعفر طیار که خداوند دو بال به او کرامت فرمود تا در بهشت به پرواز درآید عموی من نیست!...».

حسین چه فخری می فروخت به نیاکانش! شمر حق داشت که در میان کلام او نعره زده، مانع از ادامه گفتار او شود، اما حسین دست بردار نبود، نام مرا چرا بر بلندی می خواند؟

«ای یزید بن حارث! ای شبت بن ربیع! ای حجار بن ابجر! ای قیس بن اشعث! آیا شما برای من نامه ننوشتید که میوه‌ها رسید و زمین‌ها سبز شد، اگر بیایی لشکری آراسته در خدمت تو خواهد بود؟!»

آری! ما نیز چون آن هزاران کوفی دیگر به کوفه دعوتش کرده بودیم اما این مربوط به گذشته می‌شود. تازه، وقتی پای وعده‌های ابن زیاد به میان آمد، دلیلی نداشت بخواهیم هم چنان سر عهدمان بمانیم. مرجعاً به اشعث! خوب پاسخی داد به او: «ما نمی‌دانیم چه می‌گوی! ولی اگر به فرمان بنی‌عم خود تسلیم شوی جز نیکویی نخواهی دید!» آری! حسین باز اصرار کرد و درخواست که آتش جنگ را بخواهاند، گفت: «نه! به خدا سوگند، دستم را همانند افراد ذلیل و پست در دست شما نخواهم گذاشت و از پیش روی شما همانند بردگان فرار نخواهم کرد.» و آن گاه از مرکب خود پایین آمد. آری! نمی‌دانم چرا ابن سعد دستور فرمان حمله نمی‌داد تا کار حسین را بکسره کنیم؟

رسوایی

روایت یکی از سپاهیان ابن سعد

حسین کم بود، حال باید به ناصح اصحابش هم گوش می‌دادیم! اگرچه این میان اتفاقاتی افتاد که به گمان من گفتنش چندان مهم نیست و تنها کمک به بزرگ کردن حسین می‌کند. از جمله اینکه «ابن ابی‌جوزیه» یا آن یکی «عمر بن اشعث» به حسین توهین کرده و همان دم جان دادند! من که می‌گویم این‌ها همگی اتفاق است و یاران حسین بی‌جهت آن را به او نسبت می‌دهند، اگر چه مسروق بن وائل حضرمی هم همین را می‌گفت و می‌گفت که با چشم خود دیده و به همین جهت از ادامه جهاد در کنار ما سرباز زد و بازگشت؛ بگذریم!

ارای! ابتدا زمینبرین قین به طرف ما آمد و شروع به موعظه کرد که: «ای مردم کوفه! من شما را به یاری این خاندان در حکومت اینان جز سوء رفتار و قتل و کشتار و به دار آویختن و کشتن قاریان قرآن، همانند حجر بن عدی و اصحاب او و هانی بن عروه و امثال او ندیده‌اید.» فکر می‌کنید ما چه کردیم؟ همگی شروع کردیم به ناسزا گفتن به زهیر، و عیدالله را مدح و دعا گفتیم و گفتیم که: «از این مکان نمی‌رویم تا حسین و یارانش را بشکیم و یا آن‌ها را نزد عیدالله ببریم!» اما این حرف‌ها ترسی به دل زهیر نینداخت و جسارت او بیش از این‌ها بود و در پاسخ اعتراض شمر چنین گفت که: «ای اعرابی زاده! من با تو سخن نگویم، تو حیوانی پیش نیستی! من گمان ندارم حتی دو آیه از کتاب خدا را بدانی، گوارا باد تو را رسوایی روز قیامت و عذاب دردناک الهی!»

شمر هم البته خوب پاسخی نثارش کرد، گفت: «خدا تو و امام تو را پس از ساعتی خواهد کشت!»

میوه خبیث

روایت راوی گمنام سپاه ابن سعد

من درست نمی‌دانم اما گویا حسین در پی اتمام حجت با مردم کوفه بود! بار دیگر آمد و مقابل سپاه ایستاد و از آن‌ها خواست تا سکوت کنند و به سخنانش گوش بپسپارند، اما سپاه اهمیتی نداد و ساکت نشد. حسین شروع به سخن کرد:

«وای بر شما! چه زیان می‌برید! اگر سخن مرا

بشنوید؟!... مرگ بر شما باد! آیا شما در حال

گرفتاری از ما یاری می‌خواهید ولی با آن

شمشیری که به خاطر سوگندتان، باید

برای یاری ما از آن استفاده شود، بر

روی ما می کشید؟... آیا اینان را کمک

کرده و ما را تنها می‌گذارید؟! اری به خدا

قسم این حيله و نيرنگ از قديم در شما

بوده و همه شما به آن خو گرفته‌اید، شما مانند

میوه حبیثی هستید که در کلوی باغبان خود گیر می

فولی دزدان به راحتی آن‌ها را می‌خورد، بدایید این

منتهی به دیگر، ذاتی و ذاتی که ما ذاتی را می‌بینیم

عزت و دیگری دین، میهنات، نه مادیت را پیگیری

حُضِیض، داغ ننگ

روایتی دوباره از علی بن طعان، سرباز لشکر حر

مرا که به خاطر دارید! آری همانم که از سپاه حر عقب مانده و حسین یا سیراب کردنم از مرگ نجاتم داد! کاش نمی‌دیدم فرمانده غیورمان «حر» را که چگونه خود را به حُضِیض انداخت! باورتان می‌شود! همین که سخنان حسین به پایان رسید و ابن‌سعد فرمان حمله داد، او را دیدم که نزد عمر بن سعد آمده و با خشم گفت: «آیا با حسین جنگ می‌کنی؟! این سعد پاسخ داد: «آری، به خدا سوگند، قتالی که کم‌ترینش این باشد که سرها و دست‌ها جدا گردد!» حر که چون شیر درنده‌ای می‌گریه گفت: «آن چه حسین بیان کرد، برای شما کافی نبود؟! و عمر بن سعد چنین پاسخ داد که: «اگر کار به دست من بود، می‌پذیرفتم، ولی امیر تو عیدالله نمی‌پذیرد.» آدم

چیزهایی می‌شنود که باورش ممکن نیست! یعنی ابن‌سعد هنوز در فکر خویشان خود بود؟ و سرانجام، حر این یل نامدار عرب، سرکج کرده و به سمت سپاه حسین به راه افتاد! آن‌ها که سخنان او را با ابن‌سعد نشنیده بودند بر این گمان بودند که او می‌خواهد آغازگر نبرد باشد. ابن اوس جلو رفت و پرسید: «این چه حالتی است که در تو می‌بینم؟» و شنیدم که حر جواب داد: «به خدا سوگند خود را در میان بهشت و دوزخ می‌بینم و به خدا قسم چیزی را بر بهشت بر نمی‌گزینم، اگرچه مرا پاره‌پاره کرده و در آتش بسوزانند.» و بر اسب خود نهیب زده و گریخت!

امان از غفلت! آدمی هیچ نمی‌داند که عاقبتش چه خواهد شد! حر به راحتی افتخاراتی که در آن سالیان به دست آورده بود پشت کرد و این گونه تن به ذلتی ابدی داد! من که گفتم در

انتظار چنین روزی بودم و این را همان وقت دانسته و یقین کردم که حر در پاسخ حسین به سرسختی‌اش که گفته بود: «مادرت در سوگت بگیرد! چه می‌خواهی؟» چون اسب رامی سر به زیر انداخته و پاسخ داده بود: «اگر جز شما در این حال با من چنین سخن می‌گفت، در نمی‌گذشتم! ولی به خدا سوگند که نمی‌توانم نام مادر شما را جز به نیکی ببرم.»

و آن روز برابر پنج‌شنبه، نهم محرم ۶۱ قمری بود که ما بر سپاه اندک حسین یورش برده و جز تن‌هایی بی‌سر و لگدکوب از آنان برجای نگذاشتیم.

منابع

۱. قصه کربلا، علی نظری منفرد.
۲. فراموشان، داوود غفارزادگان.
۳. لَهوف سیدین طاووس، ترجمه: محمد لک‌علی‌آبادی.

هم‌نوا با زخم‌هایت

جعفر رسول‌زاده

هفت بند عشق دارد نینوی زخم تو
ای تمام گریه‌هایم های زخم تو
در سکوت اشک، پژواک صدایم گم شده است
شرحه شرحه درد می‌خوانم برای زخم تو
از وداعت در دلم صد پاره خون گل کرده است
داغ من شد تازه در حال و هوای زخم تو
با کدامین دیده می‌باید تماشایت کنم؟
هستی‌ام ای کاش می‌شد رونمای زخم تو
بوسه بر رگ‌های خوین تو، جانم زنده کرد
عمر خود را یافتم در جای جای زخم تو
تو شکیبایی به قلم می‌دهی اما چه سود
من صبوری کی توانم در عزای زخم تو
کاشکی در غربت‌آباد دل من خانه داشت
داغ آن خنجر که می‌شد آشنای زخم تو

شرح اندوه

حمیدرضا شکارسری

ز جا اسطوره احساس برخاست
درون خیمه، عطر یاس برخاست
عطش در خیمه‌ها پیداد می‌کرد
پی آب‌آوری عباس برخاست
*
به سوی علقمه عباس می‌رفت
که موجی از غم و احساس می‌رفت
تمام باغ شاهد بود، آن یاس
به جنگ لشکری از داس می‌رفت
*
چو پیدا کرد در خود یاس را آب
نفهمید آن همه احساس را آب
چه نومیدانه آن دم آرزو کرد
لب خشکیده عباس را آب
*
هنوز اسطوره احساس پیداست
میان داس‌ها آن یاس پیداست
هنوز آن دورها بی‌دست پیداست
پی آب‌آوری عباس پیداست
*
عجب پاییز زردی، یاس من کو
نکشت این غم مرا، احساس من کو
نمی‌خواهم نمی‌خواهم دگر آب
خداوندا عمو عباس من کو؟

